

داستان بهلول

روزی بهلول پیش خلیفه((هارون الرشید)) نشسته بود،جمع زیادی از بزرگان خدمت خلیفه بودند،طبق معمول، خلیفه هوس کرد سر به سر بهلول بگذارد. دراین هنگام صدای شیعة اسبی از اصطبل بلند شد. خلیفه به مسخره به بهلول گفت: برو به بین این حیوان چه می گوید ، گویا با تو کار دارد.بهلول رفت و برگشت و گفت:این حیوان می گوید: مرد حسابی حیف از تو نیست با این خرها نشسته ای . زودتر از این مجلس بیرون برو. ممکن است که خیریت آن ها در تو اثر کند.

یک روز عربی ازبازار عبور میکرد که چشمش به دکان خوراک پزی افتاد از بخاری که از سر دیگ بلند میشد خوشش آمد تکه نانی که داشت بر سر آن میگرفت و میخورد هنگام رفتن صاحب دکان گفت تو از بخار دیگ من استفاده کردی وباید پولش را بدهی مردم جمع شدن مرد بیچاره که از همه جا درمانده بود بهلول را دید که از آنجا میگذشت از بهلول تقاضای قضاوت کرد ،بهلول به آشپز گفت آیا این مرد از غذای تو خورده است؟

آشپز گفت نه ولی از بوی آن استفاده کرده است. بهلول چند سکه نقره از جیبش در آورد و به آشپز نشان داد وبه زمین ریخت وگفت؟ ای آشپز صدای پول را تحویل بگیر.

آشپز با کمال تحیر گفت :این چه قسم پول دادن است؟ بهلول گفت مطابق عدالت است:«کسی که بوی غذا را بفروشد در عوض باید صدای پول دریافت کند»

زاهدی گفت: روزی به گورستان رفتم و بهلول را در آنجا دیدم پرسیدمش اینجا چه می کنی؟

گفت: با مردمانی همنشینی همی کنم که آزارم نمی دهند، اگر از عقبی غافل شوم یادآوریم می کنند و اگر غایب شوم غیبتم نمی کنند.

داستان کلوخ

روزی بهلول داشت از کوچه ای می گذشت شنید که استادی به شاگردهایش می گوید : من در سه مورد با امام صادق(ع) مخالفم.

یک اینکه می گوید خدا دیده نمی شود . پس اگر دیده نمی شود وجود هم ندارد.

دوم می گوید : خدا شیطان را در آتش جهنم می سوزاند در حالی که شیطان خود از جنس آتش است و آتش تاثیری در او ندارد.

سوم هم می گوید : انسان کارهایش را از روی اختیار انجام می دهد در حالی که چنین نیست و از روی اجبار انجام می دهد.

بهلول که شنید فوراً کلوخی دست گرفت و به طرف او پرتاب کرد.

اتفاقاً کلوخ به وسط پیشانی استاد خورد. استاد و شاگردان در پی او افتادند و او را به نزد خلیفه آوردند.

خلیفه گفت : ماجرا چیست؟ استاد گفت : داشتم به دانش آموزان درس می دادم که بهلول با کلوخ به سرم زد. و الان درد می کند.

بهلول پرسید : آیا تو درد را می بینی؟

گفت : نه

بهلول گفت : پس دردی وجود ندارد. ثانیاً مگر تو از جنس خاک نیستی و این کلوخ هم از جنس خاک پس در تو تاثیری ندارد.

ثالثاً : مگر نمی گویی انسانها از خود اختیار ندارند ؟ پس من مجبور بودم و سزاوار مجازات نیستم.

استاد اینها را شنید و خجل شد و از جای برخاست و رفت